

جان گرین

شهرهای کافزی

سیلوس صمیمی فرد

www.ketab.ir

نویسنده: جان گرین  
مترجم: سیاوش صمیمی فرد  
چاپ اول: ۱۳۹۷  
طراحی و گرافیک: هیرمند استودیو  
مدیر هنری: محمد خاکپور  
چاپ و صحافی: استپوره  
صفحه آرایی: آتلیه ی مرو  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۸۷۸-۴۳-۷  
شمارگان: ۳۰۰ نسخه  
قیمت: ۳۳۰۰۰ تومان  
ه ی حقوق برای ناشر محفوظ است.

سرشناسه: گرین، جان، ۱۹۷۷. Green, John. عنوان و نام  
پدیدآور: شهرهای کاغذی / جان گرین؛ ترجمه سیاوش  
صمیمی فرد. مشخصات نشر: تهران: کتاب مرو، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۴۲۴ص. فروست: ادبیات داستانی.  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۸۷۸-۴۳-۷. وضعیت فهرست نویسی:  
فیبا. یادداشت: عنوان اصلی: paper towns c2008. موضوع:  
داستان‌های نوجوان انگلیسی — قرن ۲۰م. موضوع: century  
20th — English, young adult fiction. شناسه افزوده:  
صمیمی فرد، سیاوش، ۱۳۶۸- مترجم. رده بندی کنگره: ۱۳۹۶  
ش ۹۷۵/گ۴۷۷. PZ۷/گ۴۷۵. رده بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴ (ج). شماره  
کتابشناسی ملی: ۴۲۵۴۲۹۸

## مقدمه

این صحنه فیهیام، بالاخره در زندگی هرکس معجزه‌ای پیش می‌آید. شاید توان جایزه‌ی نوبل ببرم، رهبر دیکتاتور ملتی کوچک در جزایر اقیانوس آرام باشم، و یا راه درمانی برای سرطان پیدا کنم، ولی اگر همه‌ی این اتفاقات مهم و دیگر اتفاقات شبیه به این را کنار هم بگذاریم، احتمال درد دست کم یکی از آنها برای من پیش بیاید. شاید یک روز زرب فودا، اغه‌ی بارانی کمیابی را که فقط در شمال آفریقا پیدا می‌شود، ببینم یا وزی روی کوهی مریخ قدم بگذارم. شاید روزی طعمه‌ی کوسه‌ی بزرگ بشوم. شاید با ملکه‌ی انگلستان ازدواج کنم، یا حتی بتوانم یک ماه کامل در آب زنده بمانم. اما معجزه‌ی من کاملاً با همه‌ی اینها متفاوت داشت: از میان تمامی خانه‌های ایالت فلوریدا، خانه‌ی ما درست در همسایگی خانه‌ی مارگو رات اسپینگلمن واقع شده بود.

محلّه‌ی ما، منطقه‌ی جفرسون پارک، از قدیم متعلق به نیروی دریایی بود، اما بعد از اینکه نیروی دریایی استفاده‌اش را کرد و

دیگر نیازی به این مکان نداشت، این منطقه‌ی وسیع به شهروندان ساکن اورلاندو برگردانده و در آن پشت سر هم خانه‌سازی و تقسیم‌بندی‌های گسترده انجام شد. این کاری است که فلوریدا با تمامی زمین‌هایش می‌کند. وقتی من و مارگو فقط دو سال مان بود، در همان بحبوحه‌ی ساخت‌وساز خانه‌ها و مناطق مختلف، خانواده‌هایمان به دو آپارتمان مختلف در همسایگی هم نقل مکان کردند.

قبل از آنکه منطقه‌ی ما، جفرسون پارک، به دست نیروی دریایی بیفتد، متعلق به یک جفرسون واقعی بود؛ یعنی جناب آقای دکتر جفرسون جفرسون. حتی یک مدرسه هم در اورلاندو به اسم آقای جفرسون جفرسون ساخته شده بود. او یک مؤسسه‌ی خیریه‌ی بزرگ هم به نام خودش تأسیس کرده بود، اما جذاب‌ترین و باورنکردنی‌ترین حقیقت این بود که درباره‌ی آقای جفرسون جفرسون این است که او اصلاً دکتر نبود. فقط یک مغازه دارست، یک آب پرتقال‌فروشی به نام جفرسون جفرسون. وقتی حسابی پولدار و قدرتمند شد، یک روز به دفتر اسناد رسمی رفت و جفرسون را جایگزین اسم وسطش کرد و اسم کوچکش را دکتر گذاشت؛ یعنی یک حرف «دی» بزرگ و «آر» کوچک در کنار ه خانواده‌های ما، من و مارگو، با هم ارتباط خوبی داشتند. ما از نه سالگی هم‌بازی شدیم و بعضی وقت‌ها دوچرخه‌هایمان را برمی‌داشتیم و توی خیابان‌های جفرسون پارک که انتهای هر کدامش به خیابانی دیگر متصل می‌شد، گشت می‌زدیم.

هر وقت می‌شنیدم قرار است سروکله‌ی مارگو پیدا شود، به شدت هیجان زده می‌شدم، چون از نظر مارگو خارق‌العاده‌ترین موجودی بود که خداوند تاکنون خلق کرده بود. دختری با شلوار سفید و تی شرتی صورتی با طرح یک اژدهای سبز که از دهانش آتش بیرون می‌داد. توصیفِ اینکه چنین تی شرتی در آن زمان چقدر شگفت‌انگیز بود، کار دشواری است.

مارگو همیشه خیلی صاف روی دوچرخه‌اش می‌نشست و دست‌هایش را روی فرمان دوچرخه قفل می‌کرد. یادم می‌آید یکی از بزمه‌های گرم بهاری بود. آسمان صاف، اما هوا گرفته بود. انگار قرار بود به نزدیکی ته فان شود.

آن وقت‌ها دربارم، بنکه روزی مخترع بزرگی خواهم شد زیاد خیال‌بافی می‌کردم. وقتی نزدیک زمین بازی شدیم دوچرخه‌هایمان را گوشه‌ای انداختیم و به طرف زمین بازی دویدیم. همان موقع بود که مارگو دوباره‌ی یکی از خیال‌بافی‌های مخترعانه‌ام حرف زدم. گمش را رینگولاتور گذاشته بودم. رینگولاتور قرار بود استوانه‌ای تراپیک‌ی باشد که بتواند سنگ‌های رنگی بزرگ را در مسیری دایره‌ای شکل به دور زمین پرتاب کند تا برای زمین هم حلقه‌هایی درست مثل حلقه‌های سیاره‌ی زحل بسازد. (البته هنوز هم فکر می‌کنم این ایده، ایده‌ی بسیار جالبی است، اما متوجه شدم ساختن استوانه‌ای که بتواند تخته‌سنگ‌های بزرگ را در مسیری دایره‌ای شکل به دور زمین پرتاب کند، خیلی پیچیده است.)

تا آن روز چند باری به زمین بازی رفته و نقشه‌اش را به خوبی حفظ بودم، برای همین بعد از اینکه تنها چند قدم به زمین بازی نزدیک شدیم حس کردم چیزی عوض شده است و حالت همیشگی خودش را ندارد. هر چقدر فکر کردم نتوانستم فوری متوجه شوم دقیقاً چه چیزی است.

مارگو آرام و خونسرد گفت: «کونتین»

داشت به جایی اشاره می‌کرد. همان لحظه متوجه تغییر

شده

درخت بلوط در چند قدمی مان بود. تنومند، پر شاخ و برگ، به هم پیچیده و کز سبال، اما این درخت همیشه این جا بوده و چیز جدیدی نبود. زمین بازی سمت راست ما قرار داشت. این هم چیز جدیدی نبود. من دلم با کتی خاکستری رنگ به تنه‌ی درخت بلوط تکیه داده بود. تا زمانی خورد. چیز جدیدی که دنبالش می‌گشتم همین بود. برپا خون بود. دهانش طوری باز مانده بود که معمولاً کسی دهانش را این شکلی باز نمی‌گذارد. مگس‌ها دور سرش وول می‌خوردند.

مارگو حرفی رازد که من نمی‌توانستم بفهمم. «اون

مرده!»

دو قدم کوچک به عقب برداشتم. یادم می‌آید آن لحظه همه‌اش فکر می‌کردم اگر یک حرکت اضافی انجام بدهم سخن است بیدار شود و شاید حتی به من حمله کند. شاید یک زامبی باشد. می‌دانستم زامبی‌ها موجودات حقیقی نیستند، اما چهره‌اش پتانسیل زامبی شدن را داشت.

هم‌زمان با من که دو قدم به عقب برداشتم، مارگو دقیقاً به آرامی دو قدم به جلو برداشت و گفت:

«چشماش هنوز بازه.»

«باید برگردیم خونه.»

«فکر می‌کردم اگه بمیریم چشمامون بسته می‌شه.»

«ایا برگردیم خونه. باید به همه خبر بدیم.»

مارگو یک قدم دیگر به جلو برداشت. به قدری به آن مرد نزدیک شده بود که می‌توانست پایش را لمس کند. پرسید: «به نظرت چقدر زایبی سرش او منده؟ شاید به خاطر مواد مخدر یا به هم‌چین چیزی به ه.» نه می‌خواستم مارگو را با مرد مرده‌ای که شبیه زامبی‌های خط‌ناک بود، رها کنم و نه می‌توانستم همان‌جا بایستم و با مارگو در رهی چگونگی مردن آن مرد بحث کنم. تصمیم خودم را گرفتم، یک قدم به سمت مارگو برداشتم، دستش را گرفتم و گفتم: «مارگو، ما باید بریم، همین الان!»

«اوکی، باشه.»

به طرف دوچرخه‌هایمان رویا می‌ساختم. لبریز از یک حس عجیب بود، حسی شبیه به یک هیجان زیاد اما آن نبود. سوار دوچرخه‌هایمان شدیم و اجازه دادم مارگو جلوتر از من حرکت کند؛ چون داشتم گریه می‌کردم و نمی‌خواستم مرا در آن شرایط ببیند. لکه‌های خون روی کفش کتانی بنفش مارگو فابا را مشخص می‌کرد. خون آن مرد. خون یک آدم مرده.

هرکس به خانه‌ی خودش رفت. پدر و مادرم به پلیس زنگ زدند و چند دقیقه‌ی بعد صدای آژیر ماشین‌های پلیس را از دور شنیدم. بعد به خواب رفتم.

پدر و مادرم هردوشان روان‌شناس‌اند، منظورم این است که در تربیت من خیلی وسواس داشتند. برای همین، بعد از اینکه از خواب بیدار شدم مکالمه‌ای طولانی با مادرم درباره‌ی چرخه‌ی زندگی داشتم و اینکه چطور مرگ بخش مهمی از زندگی همه‌ی ما انسان‌هاست، اما برای کسی مثل من که فقط نه سالش بود و حتی یک بار هم به مسائلی مثل مرگ فکر نکرده بود، شنیدن این حرف‌ها خیلی زود بود. باین حال بعد از این مکالمه به طرز عجیبی احساس بهتری داشتم. راست می‌گویم. چون قبل از این اصلاً نگران مردن نبودم و همین‌که چیزی پیدا شده بود که من می‌توانستم حراش باشم، خودش خیلی خوب بود.

قضیه این برت: ما جنس‌د مردی را پیدا کرده بودیم. یک پسر نازنازی نه‌ساله؛ یعنی من یک هم‌بازی نازنازی دختر، جسد مردی را پیدا کردیم که در هانشراخه جاری بود و جای قطرات خون روی کفش کتانی مارگوباق ماند. خیلی دراماتیک بود و این حرف‌ها، اما که چی؟ من که آن مرد را نمی‌شناختم. هر روز این همه آدم در دنیا می‌میرند که من با آنها آشنا نی‌ارم. اگر با هر اتفاق ناگواری که در دنیا می‌افتد بخواهم به چنین حال روزی در بیایم و ذهنم را درگیرش کنم، حتماً بعد از مدتی دیوانه‌ی می‌شوم.

آن شب رأس ساعت نه شب به رختخواب رفتم و نیمه‌شب همین ساعت می‌خوابیدم. آن شب مادرم به اتاقم آمد و گفت که دوستم دارد و من هم گفتم: «شب بخیر تا فردا.» و مادرم جواب داد: «شب بخیر پسر. خوب بخوابی.» چراغ‌ها را خاموش کرد و در اتاقم را نیمه‌باز گذاشت.



وقتی رویم را برگرداندم با چهره‌ی مارگو اسپیگل من رویه‌رو شدم که پشت پنجره‌ی اتاقم ایستاده و صورتش را به شیشه چسبانده بود. بلند شدم و پنجره را باز کردم، اما باز هم توری بین مان بود که باعث می‌شد صورت مارگو را پیکسل پیکسل ببینم. مارگو با لحنی جدی و آهسته گفت: «من یه سری تحقیقات انجام دادم.»

با اینکه توری نمی‌گذاشت صورتش را خوب ببینم، اما می‌شد در تریچری کوچک و مدادی را که تهش پر از جای دندان بود، در دستش نشسته بصر بدهم. مارگو نگاهی سریع به دفترچه‌اش انداخت. «خوب فالن از ساکنین جفرسون بهم گفت جسد مال آقای رابرت برینر که به دیکی جاده‌ی جفرسون، طبقه‌ی دوم یکی از خواروبارهاش زندگی می‌کرده. منم خودمو رسوندم اون جا و چند تا پلیس اصرار رونه دیدم. یکی از پلیس‌اژم پرسید خبرنگار مجله‌ی مدرسه مونم یا نه، هم بهش گفتم مدرسه‌ی ما اصلاً مجله نداره. مأمور پلیس هم گفت: «میدونم هیچ شباهتی به خبرنگار اندارم، قبول کرد که به سؤالام جواب نه. هم گفت آقای رابرت جوینر یه وکیل سی‌وشیش ساله بود. بهم جان ندادن برم توی آپارتمان، اما تونستم به بهانه‌ی گرفتن یه کم شکر، هم توی خونگی خانومی به اسم جوانیتا آلوارز که تو همسایگی رابرت جوینر زندگی می‌کنه. ازش چند تا سؤال پرسیدم و اونم جواب داد و گفت که رابرت جوینر با اسلحه خودکشی کرده. دلیل این کارو ازش پرسیدم، جواب داد که چون تازه طلاق گرفته و افسرده شده بوده.»

حرفش را قطع کرد. فقط خیره نگاهش می‌کردم. صورتش توی نور مهتاب خاکستری و از پشت توری به هزاران قطعه تقسیم شده بود. چشمانش مدام میان صورت من و دفترچه‌اش در حال حرکت بود. گفتم: «خیلیا طلاق می‌گیرن، ولی خودکشی نمی‌کنن.» مارگو با هیجان زیادی که در صدایش بود، گفت: «آره می‌دونم. منم همینو به خانوم جوانیتا آوازز گفتم. ولی اون بهم گفت...» و صفحه‌ی دفترچه‌اش را ورق زد: «که آقای جوینر مشکلاتی داشته. منم پرسیدم چه مشکلاتی، ولی بهم گفت در حال حاضر فقط باید برای آرامش روحش دعا کنیم و من هم باید این ساک رو چه زودتر برسونم به دست مادرم. گفتم دیگه احتیاجی به ساک ندارم و او مدم بیرون.»

باز هم چیزی نرفتم. سعی کردم سکوت کنم تا مارگو به حرفش ادامه دهد، و با هر نفسی هیجان‌انگیز صدایش، هر چه را که می‌دانست به من منتقل کند. این کار حس فوق‌العاده‌ای به من می‌داد. احساس می‌کردم دارد اتفاقات خوبی برایم می‌افتد. مارگو آخر حرف‌هایش گفت: «فکر کنم بدوونم چرا خودکشی کرد.»

«چرا؟»

«شاید همه‌ی ریسمان‌های درونیش از هم باز شده بود.» در حالی که داشتم دنبال جوابی برای حرف مارگو می‌گشتم، دستم را بردم طرف قفل توری کسه بینمان بود. بازش کردم و توری را کنار زدم. مارگو به من فرصت حرف زدن نداد. از همان

بیرون روی پنجه پایش بلند شد تا صورتش هم سطح من شود. در گوشم زمزمه کرد: «نمی‌خواه باز کنی. پنجره رو ببند.» همین کار را کردم. فکر کردم می‌خواهد برگردد خانه، ولی همان‌جا ایستاد و به من زل زد. برایش دست تکان دادم و لبخند زدم، ولی چشمان مارگو روی چیزی پشت سرم قفل شده بود، شاید چیزی شبیه هیولا بود؛ چون صورتش ناگهان قرمز شد. آن‌قدر ترسیده بودم که نتوانستم رویم را برگردانم و پشت سرم را نگاه کنم. با این حال مطمئن بودم چیز عجیبی پشت سرم نیست، مگر اینکه چاره آن برد به اتاق من راه پیدا کرده باشد.

دیگر براس دست تکان ندادم. از پشت پنجره فقط به هم خیره ماندیم. یادم نیست - طور تمام شد، در خاطراتم این لحظه هیچ‌وقت به پایان نرسید. من و مارگو فقط ایستادیم و برای همیشه به یکدیگر خیره ماندیم.

مارگو همیشه عاشق ما راجه‌یی بود و با توجه به تمامی اتفاقاتی که بعد از آن شب رخ داد، فهمیدم علاقه‌ی زیاد مارگو به رمز و راز باعث شد خودش تبدیل به یک راز بزرگ بشود.